

DARVAG



کودکان

دانش

No. 25 - December 2010

شماره ی ۲۵ - دسامبر ۲۰۱۰



# داروگ

نشریه‌ی کودکان

شماره‌ی ۲۵ - دسامبر ۲۰۱۰

سر دبیر: سوسن بهار

آدرس:

Darvag  
Box 854  
101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag\_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:

www.darvag.com

شماره‌ی تلفن:

(046) 72- 25 15 757

جیروی پستی:

Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

## سخنی با شما

دوستان خوبم سلام.

سال تازه‌ای برای بسیاری از شماها که در کشورهای اروپای و آمریکایی زندگی می‌کنید، فرا می‌رسد. «داروگ» امسال هم برای شما قصه و شعر بسیار هدیه دارد. با بزرگ‌ترها آن‌ها را بخوانید و برای ما بنویسید که آیا از این هدایا خوشتان آمده است یا نه.

سال نو به همه‌ی شما مبارک! به امید سال‌های زیباتر و شادمان‌تر، سال‌هایی که در آن همه‌ی بچه‌های دنیا، و همین طور آدم بزرگ‌ها، شاد و سالم باشند و غم بیکاری و فقر و سایر مشکلات اجتماعی را نداشته باشند. سال‌هایی که برف برای هر بچه‌ای امکان بازی باشد، نه بیماری و مرگ از سرما. سال‌هایی که نو شدن‌شان به معنای جشن و شادی برای همه باشد، نه حسرت و دل‌تنگی. سال‌هایی که در آن‌ها، نام کودکی با شادی و بازی و تندرستی یکی شود. سال‌هایی که دل‌های مردم یکی شود و همه‌ی دستان یک‌دیگر را به گرمی و محبت بفشارند و دوش به دوش هم برای تامین حقوق کودکی و ساختن دنیایی انسانی برای کودکان، و همین طور برای خود، تلاش کنند. تا آن زمان می‌تواند راه درازی در پیش باشد، اما اگر ما دست‌مان را به هم بدهیم و در آن راه قدم برداریم، بی شک راه کوتاه‌تر می‌شود و دل‌ها نزدیک‌تر.

باز هم سال نو را به شما و پدر و مادرها و بزرگ‌ترهاتان تبریک می‌گوییم و از راه دور همه‌ی شما را می‌بوسم.

دوست شما  
«داروگ»  
دسامبر ۲۰۱۰

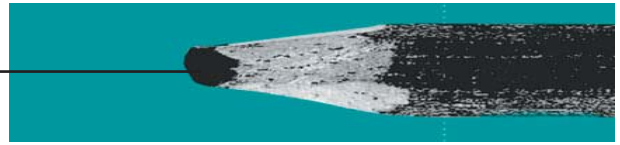


## فهرست مطالب

- \* سخنی با شما «داروگ» صفحه‌ی ۲
- \* سخنی با بزرگ‌ترها سوسن بهار صفحه‌ی ۳
- \* انوک یک دوست پیدا می‌کند صفحه‌ی ۴
- \* شعر صفحه‌ی ۱۰
- \* آی خنده... خنده... خنده صفحه‌ی ۱۲
- \* سرگذشت دانه‌ی برف صمد بهرنگی صفحه‌ی ۱۳
- \* پتر اریش کستمر صفحه‌ی ۱۴
- \* مامان جون روزت مبارک! شبنم ناصری صفحه‌ی ۱۷
- \* مرد و دوچرخه‌ی ستاره‌ای سوسن بهار صفحه‌ی ۱۸

توضیح: نقاشی روی جلد مربوط به کتاب قصه‌ی «انوک یک دوست پیدا می‌کند» است، که در همین شماره به چاپ رسیده است.

## سختی با بزرگ‌ترها!



با درود!

به بهانه‌ی داستان کوتاه نوشته‌ی شب‌نم ناصری در همین شماره‌ی «داروگ» که پیش رو دارید.

غیر واقع دادن به آن پیچیده شده است، که اعمال خشونت به پدر یا مادر بیولوژیک بخشیده می‌شود که هیچ، این نوع اعمال قهر و خشونت در بسته بندی جنبه‌ی ضرورت تربیتی و آموزشی داشتن آن، به خورد مردم و کودکان آزار دیده داده می‌شود. ماده فقهی ۶۲۵ جمهوری اسلامی، مرز تنبیه بدنی برای کودکان را کشته نشدن آنان در اثر خشونت فیزیکی به نام تربیت و تنبیه تعیین کرده است. البته در صورت مرگ هم مجازات پدر ملایم است و از قوانینی چون قصاص، اسمی در میان نیست. اسلام دین مالکیت است از باب اجاره؛ و حق مالکیت را بسیار خوب - به ویژه - برای مرد به رسمیت می‌شناسد.

پیش‌رفت جامعه به لحاظ انکشافات علمی، مبارزات اجتماعی و سنت گذاری‌های این مبارزات، دست‌آوردها ارزش مندی را در اختیار جامعه‌ی بشری قرار داده و عملاً در بسیاری موارد آن شکل سنتی و توهم به تقدس خانواده و صلاحیت فرزند داری افراد را به والدین صرف بیولوژیک کودک سپردن را پس رانده است.

به بحث اولم برگردم. بحث من این جا برگرداندن فلش اتهام به سوی والدین بیولوژیک نیست، بلکه می‌خواهم به همه‌ی ما عرض کنم: بیایید به حرمت ذات کودکی، به پاس عشق و احترامی که به کودکان مان داریم، پیکان را طرف مقوله و عمل کرد خشونت آمیز علیه کودک بگیریم. بیایید قبل از محکوم کردن فاعل، نفس فعل و عمل را «اعمال قهر و خشونت فیزیکی و روانی» علیه کودکان را آماج انتقادات و عمل آگاهانه مان برای صیانت کودکان، عزت نفس شان و شاد و سالم ماندن شان قرار دهیم.

عشق و احترام به کودکان. مسئولیت در مقابل آن‌ها به نحوه‌ی نگرش و شعور عاطفی و معرفت و دانش انسانی بر می‌گردد، نه به حق بیولوژیک داشتن و یا صاحب کدهای ژنتیکی کودک بودن یا نبودن آن.

قصه‌ی شب‌نم، علی‌رغم زیبایی غمش، بار دیگر این مهم را به یاد من آورد که می‌باید در بیان واقعیت‌ها به کودکان، از تقدس رنج پرهیزیم. هم‌دلی و هم‌گامی با کودکان قربانی استثمار و خشونت در بیان داستان‌های غم‌انگیز و اشک‌گیری و جلب ترحم برای آن نیست؛ در برداشتن یک قدم هر چند کوچک برای شادی امروز و رهایی فردای آنان است.

قصه‌ی شب‌نم غم‌انگیز، اما زیباست. قلم‌ها را فراموش نکنید. به امید این که بچه‌هایمان قلم‌هایشان را که این چنین توانست در جهت شادی و آزادی از قید و بند تعاریف و سنت‌های ارتجاعی به کار گیرند.

سوسن بهار

دنیای ما دنیای شگفتی‌هاست. دنیای اعجاز و ایجاز است. دنیای شادی‌های کوچک برای اکثریت مردمش و غم‌های بزرگ آن‌هاست. دنیای کج و معوجی که با همه زیبایی‌هایش، با همه امکاناتش، روی سر خود ایستاده است، پایش روی زمین نیست. برای همین هم معیارهایش، روابطش، عشق و نفرت‌هایش، حقیقی نیستند و عنصر رهایی و روشنایی حقیقت را در بسیاری از موارد با خود ندارند.

به قصه‌ی شب‌نم نگاه کنید، متاثر از معیارهای واژگون است. این درست که ما آری‌ها را داشته‌ایم، که توسط نامادری به قتل رسیده، که از همان اصل ارتجاعی اصالت تخم و تخمک یا نطفه نشات گرفته است. به «لفظ عامیانه»، ناپدری و یا نامادری هم، بر اساس درک‌های مالکیتی از فرزند به عنوان مایملک شخصی، «مال دیگری» را مال مفت و غیر خودی می‌شمارد و هر گونه برخوردی نسبت به آن را حق خود به مثابه‌ی حاکم جدید می‌داند. همه‌ی این‌ها درست، اما در مقابل این تصویر وحشت‌ناک از ناپدری و نامادری، که به ویژه به عنوان عامل اصلی تیره روزی کودکان در فرهنگ معاصر جهان سرمایه‌داری تبلیغ می‌شود، تا ذهن جامعه را از نقش ساختار اجتماعی، قانونی، سیاسی، و حاکمیت از گُل مصائب اجتماعی منحرف کند و انسان‌ها را به جان هم بیاندازد؛ نهاد خانواده در جهان معاصر تغییرات گوناگونی یافته و امروزه کودکان زیادی با پدر یا مادر غیر بیولوژیک زندگی می‌کنند. بحث من در این کوتاه سخن، بررسی این شکل و چگونگی این نهاد، ضرورت یا عدم ضرورتش، دگرگونی و تحول آتی آن نیست. صرفاً یادآوری واقعیاتی اجتماعی است، برای نهایتاً کاستن از بار غمی که بر شانه‌های ظریف فرزندان مان فشار می‌آورد.

پدیده‌ی طلاق و تأثیرات آن بر زندگی کودکان بارها و بارها مورد تحقیق، پژوهش، سوژه‌ی فیلم سازی، نول نویسی و... قرار گرفته است. اما اندک و انگشت شمارند اقداماتی از این دست در مورد زندگی کودکان در چهارچوب خانواده‌های مشکل دار، پُر از تناقض و دروغ و ریاکار. کودکان را همیشه و همیشه از نامادری یا ناپدری ترسانده‌اند. کم‌تر است اما استدلال‌ها و راهنمایی‌هایی که به کودکان توان و اعتماد به نفس دفاع از خود در مقابل رفتار و حرکات توهین آمیز، خشن و کودک آزار والدین را بدهد؛ چرا که محبت پدر و یا مادر و فرزندگی همیشه و همیشه در آن چنان لفافه‌ای از ایده آلیزه کردن این دو نقش و جنبه‌ی رویایی و عاطفی

## انوک یک دوست پیدا می کند

هانس ویلهلم - ترجمه: سوسن بهار

یک روز صبح "انوک" بیش تر از همیشه در رختخوابش ماند. دلش نمیخواست از جایش بلند شود. هیچ کاری نداشت که انجام دهد و هیچ کس را نداشت که با او بازی کند. با خودش فکر کرد: "مهم نیست، که کمی بیش تر بخوابم." اما، ناگهان تمام اتاق شروع به چرخیدن کرد. همه چیز به طور واقعی به شدت می لرزید و تکان می خورد.



انوک فریاد کشید: "زلزله است و از تختخوابش پائین پرید." اما اصلا زلزله نبود، فقط "اوفه"، سمور دریایی، بود که شاخه‌ی یک درخت را گرفته بود و تاب می خورد. و این شاخه درست روی درختی قرار داشت که انوک در آن زندگی می کرد. انوک فریاد زد: آهای انگار واقعا به کله‌ات زده است، که یک همچو سر و صدایی را نصفه شب راه انداخته‌ای؟ درست در همین لحظه اوفه با یک صدای شلپ در آب شیرجه زد. انوک هرگز جرات نمی کرد که از این فاصله و از بلندی به وسط آب بپرد. اما این کار بسیار جالب به نظرش رسید. اوفه وقتی دوباره به روی آب آمد گفت:



- چرا داد می زنی؟ نمی خواهی بیرون بیایی و بازی کنی؟  
انوک جواب داد:

- آه، جالب نیست.  
نمی‌خواست بگوید کسی را ندارد که با او بازی کند.  
اوفه در حالی که ایستاده بود و با یک حوله‌ی بزرگ موهای تن‌اش را خشک می‌کرد، گفت:



- من می‌توانم حدس بزنم چرا عصبانی هستی؟ بسیار ساده و صاف و پوست کنده، تو خسته و دل‌گیری. همه گاهی این طور می‌شوند.  
می‌دانی ما سمورهای آبری وقتی که دل‌گیر و خسته‌ایم، چه ترفندی را به کار می‌بندیم؟ ما سعی می‌کنیم هر روز یک دوست جدید پیدا کنیم.

انوک شگفت زده گفت:

- پس تو باید صد ها دوست داشته باشی؟

اوفه جواب داد:

- بله، تقریباً یک همچو چیزی. به هر حال خیلی زیادند. با من بیا و با چند تا از آن‌ها آشنا شو! فقط باید صبر کنی تا من واقعا خشک شوم.

انوک نمی‌توانست باور کند که این حرف‌ها را با گوش‌های خودش شنیده است. آدم که نمی‌واند چند صد دوست داشته باشد! اما به هر حال کنجکاو شد.

دو تایی به راه افتادند.



همین که اوفه کاملاً خشک شد  
اول به دشت گل رسیدند.

اوفه گفت:

- این جا را نگاه کن. این‌ها چند  
و به جلو دوید و یک دسته گل را  
انوک گفت:

- اما این‌ها که فقط گل‌اند. آدم  
می‌تواند؟!

اوفه گفت:

- چرا که نه؟ نگاه کن چه زیبایند،  
بین چه به من می‌خندند. همه‌ی  
من لبخند می‌زنند، دوستان من

و ادامه داد:

- حالا پروانه‌ها را می‌گیریم. این‌ها دوستان بسیار خوبی‌اند و با آن‌ها می‌توان به خوبی بازی کرد.  
انوک با خودش فکر کرد که اوفه چه دوستان عجیب و غریبی دارد. اما بازی کردن با پروانه‌ها واقعا جالب بود.

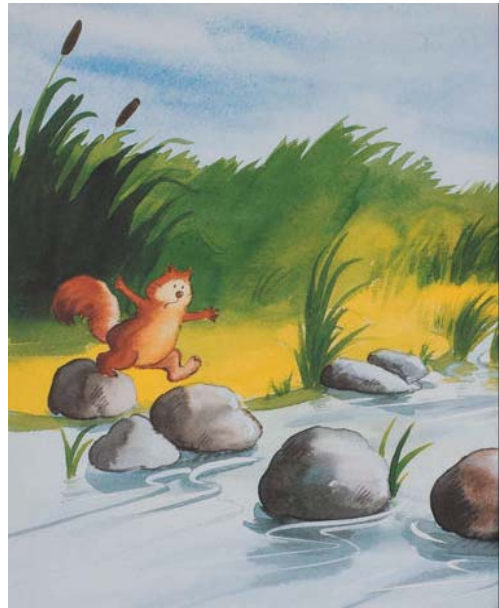
تا از دوست‌های من هستند.  
درآغوش گرفت.

که نمی‌تواند با گل دوست باشد،

بو بکش چه عطر خوشی دارند،  
آن‌هایی که با این مهربانی به  
هستند.

اوفه تا یک پروانه را می‌گرفت، فوری رهایش می‌کرد.  
او گفت:

- آدم نمی‌تواند دوستانش را نگه دارد، اگر آن‌ها بخواهند پرواز کنند. و قهقهه زد.



بعد اوفه به طرف چند تا سنگ که در نهر بودند، دوید و گفت:

- راه رفتن روی این دوستان بسیار شادی بخش تر از راه رفتن بروی یک اسکله‌ی معمولی است.

انوک پشت سر او به راه افتاد و با خودش فکر کرد یک اسکله‌ی معمولی خیلی بهتر است.

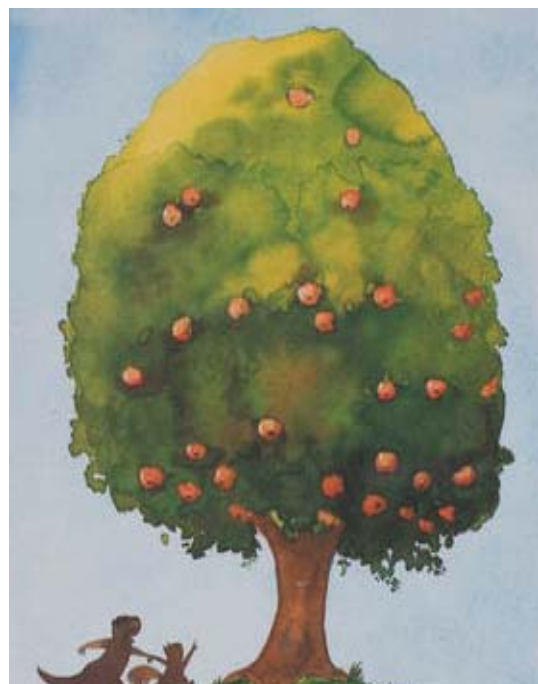
یکی از سنگ‌ها، در واقع، یک لاک پشت بود، اما نه اوفه و نه انوک متوجه این موضوع نشدند.

اوفه جلو جلو می‌رفت و انوک تا آن جا که می‌توانست دنبالش قدم برمی‌داشت.

اما لاک پشت درست موقعی که انوک می‌خواست پا بررویش بگذارد، از جایش تکان خورد و حُب دیگر... انوک در آب افتاد.

خیس و اوقات تلخ، انوک خودش را به طرف خشکی بالا کشید. و با عصبانیت رو به اوفه غرید:

- آب هم لابد یکی از دوستان تو هست.



اوفه جواب داد:

- البته که هست. من نمی فهمم تو چرا این قدر دل خوری، آب واقعا جالب است، با من بیا خواهی دید. قورباغه ها با علاقه مندی به انوک، سنجاب خیس و ترش رو، و قهقهه اوفه سمور آبی شاد و خوش اخلاق، نگاه می کردند و می گفتند این



دو تا دیگر چکارهایی می خواهند بکنند؟

اوفه با شادی فریاد زد:

- من عاشق آبم!

و در آب پرید و درست زیر یک آبشار ایستاد و طوری دوش می گرفت که آب تا دور دست ها پاشیده می شد.

اوفه خوشحال و خندان گفت:

- چه آب خنک و دل پذیری است، وقتی که بر رویم می ریزد مرا قفلک می دهد.

اندازه ی انوک خیس شده بود. که خیس است، دیگر دل خور خوشحال احساس می کرد. او خوش نگذشته بود. تکان دادند. یک عالمه آب از ریخت. بعد با تمام قدرت شان رسیدند، دست های شان را از هم کسی را بغل بگیرند.

می شنوی؟ بیا و ما را خشک

اتفاقی افتاده است، در یک چشم

بکشیم. وقتی که شکم های شان کرد که خورشید یک دوست



به زودی اوفه درست به انوک دیگر برایش مهم نبود هم نبود. ناگهان خود را خیلی مدت ها بود که این طور به انوک و اوفه بدن شان را روی بدن آنها بر روی زمین از تپه بالا دویدند. به آن جا که باز کردند، انگار می خواهند اوفه روبه نسیم فریاد زد:

- آهای، دوست خوب من کن.

و تا دوتایی بفهمند که چه بهم زدن خشک شدند.

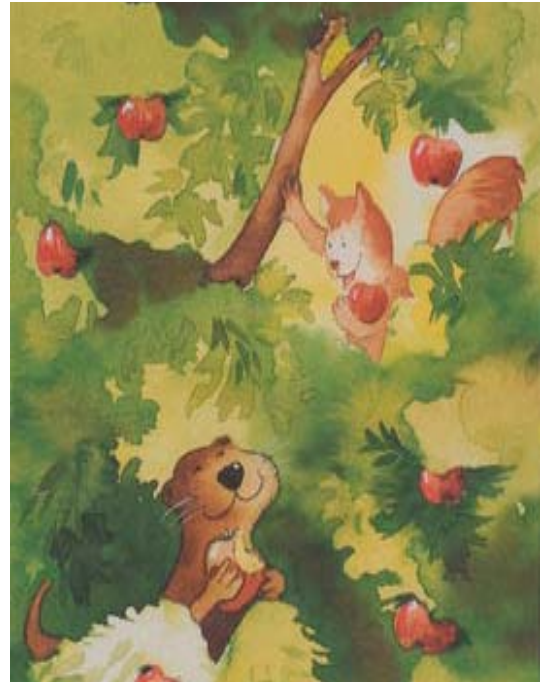
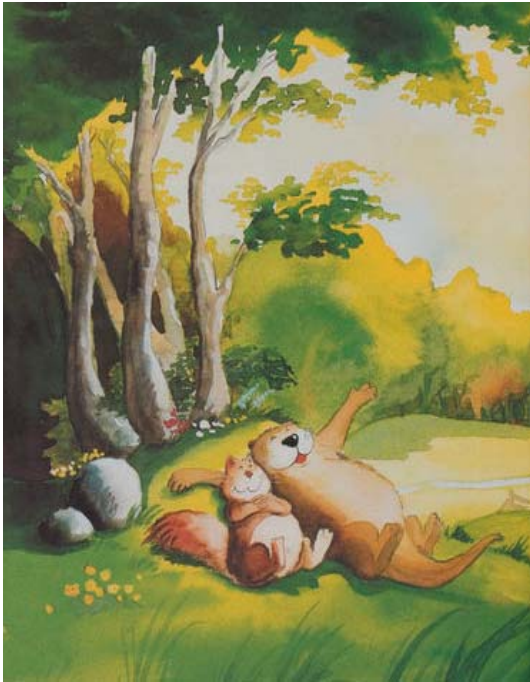
اوفه به انوک گفت:

- بیا کمی در آفتاب دراز گرم شد، انوک با خودش فکر

واقعی است. اما جلوی خودش را گرفت که این را با صدای بلند بر زبان نیاورد.

لحظه ای بعد اووفه گفت:

- من گرسنه شدم.



انوک گفت:

- من می دانم کجا می توانیم چیزی برای خوردن گیر بیاوریم. با من بیا.

اوفه پرسید:

- پیش یک دوست تو؟

انوک جواب داد:

- کاملاً درست است، پیش یک دوست من. و زد زیر خنده.

و بعد دوتایی شروع به دویدن کردند و تا به درخت سیب نرسیدند، نایستادند.

درخت پر از سیب های سرخ رسیده و آب دار بود.

اوفه با دهان پر از سیب گفت:

- من واقعا از دوست تو خیلی خوشم می آید.



انوک گفت:

- من هم همین طور.  
حالا دیگر آن قدر سیر شده بودند که باید می‌نشستند و استراحت می‌کردند. از یک شاخه‌ی بلند درخت سیب بالا رفتند. آن جا نشستند.  
حرف می‌زدند و به ابرهای در حال حرکت نگاه می‌کردند.

انوک گفت:

- می‌بینی؟ آن ابر درست شکل یک شیر است.

اوفه گفت:

- و من یکی را ینم که شکل یک لاک پشت است. فکرش را بکن هر کدام از ابرها شکل یک نوع حیوان بود.  
دست آخر خورشید غروب کرد. بهتر بود که به طرف خانه حرکت کنند.

این دفعه را سوار بر قایق از نهر آب گذشتند. نمی‌خواستند یک بار دیگر خیس شوند.

انوک پرسید:

- امروز هم دوست جدیدی پیدا کردی؟



اوفه جواب داد:

- نه! راستش فراموش کردم که دنبال دوست تازه بگردم. آخر ما دو تا سرمان تمام روزخیلی شلوغ بود و کلی کار انجام دادیم.  
بعد به انوک نگاه کرد و صورتش از خوشحالی درخشید.

- تو! انوک، چیزی به ذهنم رسید، گوش کن. نمی‌خواهی دوست من بشوی؟

- چرا که نه؟

انوک از صمیم قلب می‌خواست که دوست اوفه باشد. وقتی که قایق سواری می‌کردند، محکم اوفه را گرفته بود.

فکرش را بکن "او" انوک یک دوست برای خودش پیدا کرده بود. که دوست خود خود او بود.

پای درختی که انوک بر روی آن زندگی می‌کرد، به هم شب بخیر گفتند.

اوفه گفت:

- فردا باز هم دیگر را می‌بینم. یک عالمه دوست هست که تو هنوز ندیدی‌شان. مثلاً جوجه تیغی‌ها، خرگوش‌ها، خرس‌ها. به دیدن یکی یکی‌شان می‌رویم.

انوک گفت:

- بسیار عالی می‌شود پس به امید دیدار.

و بعد اوفه به دورن آب خزید و انوک از درخت بالا رفت. هر کس به خانه‌ی خودش.

وقتی که انوک وارد خانه‌اش شد، آن قدر خسته بود که یک سر به درون رختخوابش خزید.

اما قبل از این که بخوابد، ساعت را کوک کرد، برای این که روز بعد زیادی نخوابد.

او می‌بایست اوفه را دوباره ملاقات می‌کرد. اوفه و همه‌ی دوستان تازه‌ای را که در بیرون منتظر او بودند.

## شعر ... شعر ... شعر



### برف کله گنجشکی

شیره‌ی گل،  
در کاسه‌ی بلور  
صبحانه‌ای خوب  
برای زنبور

جعفر ابراهیمی (شاهد)

برف کله گنجشکی  
مثل پنجه می بارد  
روی شاخه‌ها انگار  
باز پنجه می کارد

من نشسته‌ام تنها  
در کنار این نرده  
نرده مثل پیراهن  
برف را به تن کرده

از حیاط می آید  
جیک جیک گنجشکان  
روی برف می ریزم  
خرده ریزه‌های نان

می خورند گنجشکان  
خرده ریز نان‌ها را  
گوش می کنم من هم  
جیک جیک آن‌ها را.

\*\*\*

### زنبور عسل

صفورا نیری



هنگام سحر  
زنبور عسل  
گل را از شادی  
می کند بغل

با مهربانی  
دانه‌ی شبنم  
بیدار می کند  
گل‌ها را کم کم



با بال زرین  
می پرد هر سو  
عسل می سازد  
درون کندو

خانه‌اش دارد  
هزاران اتاق  
هر گوشه آن  
تمیز و برآق

هر صبح روشن  
در فصل بهار  
می بینی او را  
گرم کار و کار

سلام می کند:  
ویزوو ویزوو ویز  
صبح تو بخیر  
زنبور عزیز!

\*\*\*

### نقطه‌ی غم

اصلان قزللو

دیشب که طوفان  
در باغ پیچید  
یک بوته را کند  
یک غنچه را چید

گنجشک تا صبح  
بر شاخه لرزید

از هو هو ی باد  
پروانه ترسید  
فردا که خندید  
خورشید زیبا  
مثل چراغی  
بر بام دنیا

روید هر جا  
صدها جوانه  
زد رنگ شادی  
بر باغ و خانه

غم نقطه ای شد  
در خط پایان  
شد چهره ی گل  
خندان خندان



\*\*\*

## حلزون

آی حلزون شاخکی!  
کجا می ری یواشکی؟  
جلو میری یواش و ریزه ریزه  
پوست تنت چه نرم و خیس و لیزه  
خال های دونه دونه دونه داری  
به روی پشت و روی خود یه لونه داری  
ساکتی و خجالتی و تنها  
بمون توی باغچه ی خونه ما.

\*\*\*

## خیال صورتی

یک لباس صورتی  
در خیالم بافتم  
نقشه ی خورشید را  
روی آن انداختم  
یک کبوتر، آن طرف  
با پر و بال سفید  
آشپانه کرده بود  
بر درخت سبز بید



در کنار آن درخت  
چشمه بود و رود و سنگ  
آن خیال صورتی  
شد لباسی رنگ رنگ

\*\*\*

## بنفشه و شاپری

بنفشه ای دیدم  
که توی صحرا بود  
چه خوب می خندید  
چقدر زیبا بود!

به سوی او رفتم  
بنفشه را چیدم  
بنفشه غمگین شد  
و من نفهمیدم

به او چنین گفتم:  
بنفشه ی زیبا!  
بخند، چون دیگر  
تو نیستی تنها

بنفشه ی خوبم  
به من نگاهی کرد  
غم دلش را او  
به روی لب آورد:

چرا جدا کردی  
ز خانه ام مرا؟  
دوباره برگردان  
مرا به آن صحرا

مگر نمی دانی  
که شاپریک آن جاست  
بدون من الآن  
چقدر او تنهاست!

ز حال او، مرا  
تو با خبر گردان  
مرا به آن صحرا  
دوباره برگردان

مهری ماهوتی



رودابه حمزه ای

احمد میرزاده





# آی فنده... فنده... فنده....

## جدول

جدول ..... جدول ..... جدول .....

### افقی:

- ۱- خشونت علیه کودکان را می‌گویند کودک...
- ۲- همه‌ی بره‌ها دارند.
- ۳- جای درس خواندن.
- ۴- با یک «ر» همه‌ی درخت‌ها دارند. بر روی جاده‌ها و رودخانه‌ها می‌سازند.
- ۵- شهری است نزدیک تهران. راه کوتاه شده.
- ۶- کس یا چیزی که نقاشان از رویش نقاشی می‌کنند.
- ۷- نام دیگر مادر.

### عمودی:

- ۱- نوعی از «آدم»، که بچه‌ها آن را خیلی دوست دارند.
- ۲- جدا از سختی‌هایش، زیباست.
- ۳- باران نباریده. تو نه.
- ۴- راه رفتن.
- ۵- شادی پُر هیاهو.

	۵	۴	۳	۲	۱
۱					
۲					
۳					
۴					
۵					
۶					
۷					

اولی: من می‌تونم از روی این پرچین بپریم.  
دومی: بتون بینم.

- داداش بزرگ: نی نی گاز می‌گیره.  
- چرا؟  
- نمی‌ذارم ساندویچم را گاز بزنه.

- عجب، در درس تاریخ تجدید شدی؟  
- آخه چیزهایی پرسیدن، که قبل از تولد من رُخ داده بود.  
دختر به مادر: اسم ایستگاهی که الان از آن رد شدیم چی بود؟  
مادر: نمی‌دونم، چطو مگه؟  
دختر: هیچی. فقط... داداش کوچیکه اون جا پیاده شد.

- مادر بزرگ: آقا کوچولو چی می‌شی؟  
نوه: یک اسب که علف می‌خوره.  
مادر بزرگ: من که علفی نمی‌بینم.  
نوه: نه، چون اسب همه را خورده.  
مادر بزرگ: اسبی هم نمی‌بینم.  
نوه: نه، چون اسبه فکر کرد وقتی همه‌ی علف‌ها تمام شده، چرا اون جا بمونه.

پسر کوچولو جواب تلفن را می‌دهد:

- پدرت خونه است؟  
- نه.  
- مادر؟  
- نه.  
- پس تو با کی هستی؟  
- خواهرم.  
- خُب، گوشی را به او بده.  
بعد از مدتی انتظار و سر و صدای زیاد:  
- متاسفانه نمی‌تونم او را از کالسکه در بیارم.  
- بچه: بابا، باید آدم موقع روندن فکر کنه؟  
پدر: بله، عزیزم.  
بچه: آها، پس برای همین شما این قدر آهسته می‌روند؟

- چرا تخت نوزادتان این قدر بلند است؟  
- برای این که وقتی می‌افتد، صدایش را بشنویم.



## سرگذشت دانه‌ی برف

حرکت می‌کردیم: من نمی‌دانستم کجا می‌رویم. دور و برم را هم نمی‌دیدم. از آفتاب خبری نبود. گویا ما خودمان جلو آفتاب را گرفته بودیم. خیلی وسعت داشتیم. چند صد کیلومتر درازا و پهنا داشتیم. می‌خواستیم باران شویم و برگردیم زمین. من از شوق زمین دل تو دلم نبود. مدتی گذشت. ما همه نیمی آب بودیم و نیمی بخار. داشتیم باران می‌شدیم. ناگهان هوا چنان سرد شد، که من لرزیدم و همه لرزیدند. به دور و برم نگاه کردم. به یکی گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمین، آن جا که ما هستیم، زمستان است. البته در جاهای دیگر ممکن است هوا گرم باشد. این سرمای ناگهانی دیگر نمی‌گذارد ما باران شویم. نگاه کن! من دارم برف می‌شوم. تو خودت هم...

رفیقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمین. دنبال او، من و هزاران هزار ذره‌ی دیگر هم یکی پس از دیگری برف شدیم و بر زمین باریدیم.

وقتی توی دریا بودم، سنگین بودم. اما حالا سبک شده بودم. مثل پر کاه پرواز می‌کردم. سرما را هم نمی‌فهمیدم. سرما جزو بدن من شده بود. رقص می‌کردیم و پایین می‌آمدیم.

وقتی به زمین نزدیک شدم، دیدم دارم به شهر تبریز می‌افتم. از دریای خزر چقدر دور شده بودم!

از آن بالا می‌دیدم که بچه‌ای دارد سگی را با دگنگ می‌زند و سگ زوزه می‌کشد. دیدم اگر همین جوری بروم، یک راست خواهم افتاد روی سر چنین بچه‌ای. از باد خواهش کردم، که مرا نجات بدهد و جای دیگری ببرد. باد خواهش را قبول کرد. مرا برداشت و آورد این جا. وقتی دیدم تو دستت را زیر من گرفتی، ازت خوشم آمد و...

در همین جا صدای دانه‌ی برف بُرید. نگاه کردم دیدم آب شده است.

یک روز برفی پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. دانه‌های برف رقص کنان می‌آمدند و روی همه چیز می‌نشستند. روی بند رخت، روی درخت‌ها، سر دیوارها، روی آفتابه‌ی لب کرت، روی همه چیز. دانه‌ی بزرگی طرف پنجره می‌آمد. دستم را از دریچه بیرون بردم و زیر دانه‌ی برف گرفتم. دانه آرام کف دستم نشست. چقدر سفید و تمیز بود! چه شکل و بریدگی زیبا و منظمی داشت! زیر لب به خودم گفتم: کاش این دانه‌ی برف زبان داشت و سرگذشت‌اش را برایم می‌گفت!

در این وقت، دانه‌ی برف صدا داد و گفت: اگر میل داری بدانی من سرگذشتم چیست، گوش کن برای تعریف کنم: من چند ماه پیش یک قطره آب بودم. توی دریای خزر بودم. همراه میلیاردها میلیارد قطره‌ی دیگر

اینور و آنور می‌رفتم و روز می‌گذراندم. یک روز تابستان روی دریا می‌گشتم. آفتاب گرمی می‌آید. من گرم شدم و بخار شدم. هزاران هزار قطره‌ی دیگر هم با من بخار شدند. ما از سبکی پر در آورده بودیم و خود به خود بالا می‌رفتیم. باد دنبالمان افتاده بود و ما را به هر طرف می‌کشاند. آن قدر بالا رفتیم، که دیگر آدم‌ها را ندیدیم. از هر سو توده‌های بخار می‌آمد و به ما می‌چسبید.

گاهی هم ما می‌رفتیم و به توده‌های بزرگ‌تر می‌چسبیدیم و در هم می‌رفتیم و فشرده می‌شدیم و باز هم کیپ هم راه می‌رفتیم و بالا می‌رفتیم و دورتر می‌رفتیم و زیادتر می‌شدیم و فشرده‌تر می‌شدیم. گاهی جلو آفتاب را می‌گرفتیم و گاهی جلو ماه و ستارگان را و آن وقت شب را تاریک می‌کردیم.

آن طور که بعضی از ذره‌های بخار می‌گفتند، ما ابر شده بودیم، باد توی ما می‌زد و ما را به شکل‌های عجیب و غریبی در می‌آورد. خودم که توی دریا بودم، گاهی ابرها را به شکل شتر و آدم و خر و غیره می‌دیدم.

نمی‌دانم چند ماه در آسمان سرگردان بودیم. ما خیلی بالا رفته بودیم. هوا سرد شده بود. آن قدر توی هم رفته بودیم، که نمی‌توانستیم دست و پای خود را دراز کنیم. دسته جمعی





# پتر

اریش کستنر - مترجم: شاپور چهارده چریک

سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "گزارشی در این مورد به ما نرسیده است."

اشک در چشمهای پتر جمع شده بود.

مأمور پلیس به پتر گفت: "گریه نکن. بعد دستش را در جیبش فرو کرده و ماشین کوچکی از آن بیرون کشیده و جلوی دهانش قرار داد و شروع کرد به فوت کردن. قیافه‌اش مثل کسی شده بود، که شیپور می‌زند، با لب‌های باد کرده. این ماشین کوچک، مرتب بزرگ و بزرگتر شد، تا این‌که دیگر روی پله‌ها جای برای آن نبود. بعد که ماشین به اندازه‌ی کافی بزرگ شد، مأمور پلیس در آن را باز کرده و در درون ماشین نشست و به پتر گفت: خوب! حالا می‌رویم که مامانت را پیدا کنیم." پتر نیز به درون ماشین پرید. موتور روشن شد و آن‌ها پله‌ها را طی کردند. شوخی نمی‌کنم. روی پیچ‌ها، ماشین مشکل ایجاد می‌کرد. پائین‌تر خانم فنیگ ورت را دیدند، که داشت از زیر زمین خانه خارج می‌شد، و سطلی پر از ذغال سنگ را حمل می‌کرد. او آنقدر ترسید، که سطل از دستش افتاد. از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود. پتر مجبور شد که خود را پنهان کند.

آن‌ها با ماشین از چند خیابان گذشتند. پتر به دقت به همه‌ی مردم نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد، که واقعاً مادرش را دیده است. ولی آن زن مادر پتر نبود. هر وقت که مأمور پلیس بوق می‌زد، زنها کلاه‌هایشان را بر می‌داشتند، تا پتر بهتر بتواند آنها را شناسایی کند.

مأمور پلیس گاهی می‌پرسید: "هنوز مادرت را پیدا نکرده‌ای؟"

پتر هم در جوابش می‌گفت: "نه، هنوز نه."

بعد عمه "هاوبولد" را دیدند. ولی او هم از مادر پتر خبری نداشت و عذرخواهی کرد که عجله دارد و باید به مطب دانیزشک برود، تا میخچه‌هایش را بکشد.

برای این‌که این میخچه‌ها آنقدر درد می‌کنند، که آدم تحمل کشیدن درد آن را ندارد.

چند بار هم با ماشین صاف و مستقیم وارد مغازه‌های شدند، که مادر پتر معمولاً در آنجاها خرید می‌کرد. ولی مادر پتر، نه در شرکت تعاونی و مصرف بود،

نه در مغازه قصابی "آوگوستین" بود، و نه در مغازه نانوا "زیشه". مأمور پلیس موقعی که می‌خواست به کسی سلام کند، دست راستش را بالا می‌آورد و آن را لبه کلاهش می‌گذاشت. و پتر هم از او یاد گرفته بود، و او هم این‌طور سلام می‌کرد.

فروشنده‌های زن، در شرکت تعاونی و مصرف، می‌خواستند که به همراه ما بیایند. ولی انباردار گفت: اگر آن‌ها بروند، او گریه می‌کند. و زن‌ها هم آنجا ماندند.

موقعی که "آرنو" از "پتر" خداحافظی کرد، پتر گفت: "من خیلی مشتاقم بدانم، که امروز برای نهار چی داریم." آرنو گوشه‌هایش را تکان می‌داد، مثل همیشه، وقتی که احساس ناخوش آیندی داشت. و بعد گفت نمره ۴ من در درس دیکته، که مرا سیر کرده بود و اشتباهیم را کور کرد. "پدرم، مرا بدجوری کتک خواهد زد، اگر این نمره را ببیند."

پتر ضربه‌ای به روی کیف آرنو زده و لیخندی بر لب آورد. آرنو با خشم نگاهی به پتر کرد و شکلکی در آورد و به راهش ادامه داد.

پتر سوت زنان پله‌ها را طی کرد. سه بار زنگ زد و زیر لب گفت: ننه جون، فکرش را بکن، من در دیکته نمره ۱ گرفته‌ام. بعد برای این‌که مطمئن شود، دو بار دیگر هم زنگ زد و بعد تصمیم گرفت که به کسی نگوید که آرنو در درس دیکته ۴ گرفته است. باوجودی که تبلیغ خوبی برای خودش می‌توانست باشد.

او شش مرتبه، با فواصل کوتاه در زد و بعد یک‌بار دیگر زنگ در خانه را به صدا در آورد. گوشش را به در فشرد، در درون خانه لنگه پنجره‌ای که باز مانده بود، صدا می‌کرد. صبرش به سر آمد، دهانش را جمع کرده و جلوی سوراخ کلید گذاشت و صدا زد: "ماما! ماما! ما- ما!"

ولی از مادرش خبری نبود. با مشت‌هایش به صندوق پستی خانه می‌کوبید و زنگ در خانه را مانند زنگ تلفن به صدا در می‌آورد، مثل موقعی که تلفن تنها در خانه‌ای باشد. بعد نا آرام و بی‌قرار شد. ترسید، و با چکمه‌اش لگدی به در خانه زد.

هیچ جنبشی در خانه نبود. این‌ها کجا رفته‌اند؟ شاید موقع تمیز کردن پنجره ...، ولی مردم و رهگذران که متوجه می‌شدند، ولی بوی مطبوع کیک تخم مرغی همه جا را پر کرده بود. حالا در این موقع، اصلاً میل نداشت که کیک تخم مرغی بخورد.

یک بار دیگر زنگ در خانه را بصدا در آورد، ولی کاملاً با احتیاط، مثل این‌که نمی‌خواست که مزاحم کسی بشود. بعد روی پله‌ها نشست. نفس عمیقی کشید مشت‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و به طرف سوراخ کلید نگاه کرد. مثل این‌که نگاه سحر آمیزی داشته باشد.

بعد مأمور پلیسی سر رسید. لا مذهب! داشت سیبل‌هایش را می‌تاباند. دفترچه‌اش را از میان دکمه‌های اونیفورم‌اش بیرون کشید، و پرسید: "شماره این خانه چیست؟"

"پتر جواب داد: ۴۸"

مأمور پلیس، نوک مدادش را در دهانش فرو کرد و گفت: "که اینطور، هوم، خوب، خوب، شش ضربدر هشت، می‌شود: چهل و هشت." و بعد شروع کرد به ورق زدن دفترچه‌اش.

است. مرد دیگری آنجا بود، که ریشش را اصلاح کرده بود، و موقعی که به خانه رفته بود، زنش او را نشناخت و از خانه بیرون کرد و گفت: او شوهر من نیست. و حالا این جا منتظر نشسته تا ریشش دوباره رشد کند و او بتواند به خانه برگردد. بچه‌های آن جا بودند، که پولشان را گم کرده بودند و جرأت آن را نداشتند که به خانه‌های شان برگردند. ولی کلاً این کمدها، کمدهای عجیب و غریبی بودند. و مادر پتر هم آنجا نبود. مأمور پلیس هم به پتر گفت: دیگر کاری از دست او بر نمی‌آید و می‌خواست که پتر را به خانه ببرد.

در بین راه از جلوی ساختمان درازی عبور کردند که سقف و پنجره نداشت. پتر از مأمور پلیس پرسید، که این ساختمان چیست؟ مأمور پلیس نه به اطرافش نگاه کرد، و نه جواب پتر را داد، فقط دور زد و برگشت و از میان در ورودی این ساختمان

وقتی که به خیابان برگشتند، مأمور پلیس دستمالش را به پتر داد، سبیل‌هایش را آویزان کرد و با قیافه‌ای غمگین گفت: "ما حالا به کلانتری می‌رویم، شاید مادرت را آنجا تحویل داده باشد." دنده‌ی ماشین را عوض کرد و گذاشت توی دنده ۳، و بعد به سرعت، مثل توی فیلم‌ها، به طرف کلانتری حرکت کردند.

دربان با صدای بلند گفت: "هورا!" و آن‌ها به سرعت برق و باد از کنار دربان گذشتند. از پله‌ها بالا رفتند. از چند تا راهرو گذشتند و وارد اتاقی شدند، که روی در آن نوشته بود: "دفتر اشیاء گم شده!"

در درون این اتاق، مأموری نشسته بود، که دسته کلید بزرگی در دست داشت و از ما پرسید: "چرا در جلوی اتاق، روی کفش پاک کن، چرخ‌های ماشین



وارد محوطه‌ی بازی شد. آنها پیاده شدند و پتر تابلوی را دید که روی آن نوشته بود:

"پادگان مخصوص والدین بد."

پتر می‌خواست فوراً برگردد، ولی مأمور پلیس گفت: گاهی هم اتفاق می‌افتد، که اشتهاً والدین خوب را هم این جا می‌آورند. ما می‌توانیم زود از میان این ساختمان عبور کنیم.

اول مدیر ساختمان آن‌ها را به قسمت "موارد ساده" برد. در این قسمت مردها و زن‌ها با لباس‌های بچه‌گانه و زلف و کلاه ملوانان سکونت داشتند. آن‌ها داشتند از کاغذ روزنامه کشتی و کلاه درست می‌کردند. دیگران داشتند می‌چرخیدند. اگر کسی کارش را خوب انجام نمی‌داد، او را روی یک صندلی می‌بستند، و برق به او وصل می‌کردند، تا بگویند: "آخ!" بقیه هم می‌بایستی که مرتب بنشینند و بلند شوند، دیگران هم بایستی شعری از "شیلر" با نام

"سرود ناقوس" را آنقدر تکرار می‌کردند، که بدون این که اشتباه

را پاک نکرده‌اید؟ و این جا چکار دارید؟" وقتی که مأمور پلیس و پتر توضیح دادند که آن جا چکار دارند، او از جا برخاست، و با دسته کلید بزرگش به طرف چند تا کمد بزرگ رفته و در آن‌ها باز کرد.

این کمدها خیلی عجیب و غریب بودند! این کمدها، کشوهای بزرگی داشتند، که در درون آن‌ها، مردها، و زن‌ها، و پسرها و دخترها را گذاشته بودند. این مردها و زن‌ها و بچه‌ها منتظر بودند، تا افراد خانواده‌ها، بیایند و آن‌ها را به خانه ببرند. پسر کوچکی بود، که بیش از یک هفته آن جا منتظر پدر و مادرش نشسته بود و چشم‌هایش پر از اشک بود. او حتی اسم خودش را هم فراموش کرده بود. هیچ فایده‌ای ندارد، آدم باید اسم خودش را یاد بگیرد. پتر جلوی کمد‌ها قدم می‌زد و به دنبال مادرش می‌گشت. پتر در یکی از کشوها، بچه‌های کوچکی را می‌دید، که روی صندلی‌های کوچکی نشسته بودند و خامه می‌خوردند. او پروفوسوری را دید، که خیال می‌کرد که او چتر

پتر چاقوی جیبی‌اش را درآورده و بند کارتون را برید. پستیچی خیلی مایل بود که بماند و ببیند که در درون جعبه چیست؟ ولی راه زیادی در پیش داشت و می‌بایستی که برود.

پتر در جعبه راباز کرده و چیزی جز پشم شیشه به چشمش نخورد. با هر دو دستش به درون کارتون حمله کرده و محتویات آن را به روی پله انداخت. وقتی که برای بار دوم به درون جعبه دست برد، دماغ کسی به دستش آمد. و او کلی ترسید. بعد پشم شیشه شروع به حرکت کرد. چیزی در درون جعبه می‌لولید، نفس می‌کشید، و بعد از درون کارتون بیرون آمد. این مادر پتر بود!

پتر از تعجب برجایش میخکوب شده بود. مادر پتر ولی از خوشحالی می‌خندید. برای این که توانسته بود پتر را غافلگیر کند. به آرامی از جعبه بیرون آمده و جلوی پتر ایستاد.

مادر پتر، دستی به زیر دماغ پتر کشید و گفت: مثل این که می‌خواهی همین‌جا، روی پله‌ها بخوابی.

پتر از تعجب گفت: "عجب حکایتی است! بالا خره آمدی! من همه‌جا را زیر پا گذاشتم. در شرکت تعاونی و مصرف بودم، در مغازه آگوستین بودم، در مغازه نانوائی بودم، در دفتر اشیاء گم شده بودم، بعد متوجه شد، که جعبه و پشم شیشه غیب شده‌اند و دیگر روی پله‌ها نیستند. سرش را تکان داد و گفت: ماما! تا حالا کجا بودی؟"

- من پیش خانم "روسلر" بودم. او می‌خواهد لباس آبی مرا کمی تغییر بدهد. و اضافه کرد: امروز کیک تخم مرغی درست کرده‌ام.

پتر با غرور و افتخار در جواب مادرش گفت: بویش همه‌جا را پر کرده است. با آلو؟

مادر پتر گفت: "نه، با مربای به."

"آه، خیلی عالیست، چی می‌خواستم بگویم. آها، مادر، من در دیکته یک گرفتم."

"تو پسر زرنگی هستی. آرنو چند گرفت؟"

"تو که آرنو را می‌شناسی. آرنو ۴ گرفت."

مادر گفت: "بیچاره آرنو. و در را باز کرد."



کنند، یا تیق بزنند، این شعر را بتوانند بخوانند. مدیر ساختمان می‌گفت، یکی از والدین آرنو سه شب و سه روز است که بدون وقفه دارد این شعر شیلر را تمرین می‌کند. بعضی دیگر داشتند جدول ضرب را از اول به آخر، و هم چنین از آخر به اول تمرین می‌کردند، یا این که می‌بایستی که ۳۰ کیلو پودینگ بخورند.

مدیر ساختمان می‌گفت: "ما با این والدین این‌جا همان‌طور رفتار می‌کنیم، که آن‌ها در خانه با بچه‌های‌شان رفتار کرده‌اند، و اجازه ندارند که به خانه‌های‌شان برگردند، تا این که اصلاح شوند و تعهد کتبی بدهند که من بعد والدین خوبی باشم."

پتر در قسمت "موارد سخت"، دوست قدیمی‌اش، "آرنو" را دید. مثل این که کتک خورده بود و با انگشت به طرف پدرش اشاره می‌کرد. پدر آرنو، با شورت، جلوی یک کوره مغناطیسی ایستاده بود و داشت نگاه می‌کرد، که چگونه دستش که با آرد مخصوصی مخلوط شده بود، در این کوره می‌پخت. این مرد خشن، اینک با رنگ پریده آنجا ایستاده بود و به دستش که شباهت عجیبی به کباب پیدا کرده بود، نگاه می‌کرد. پتر از نگاه کردن به این منظره دلخوش نبود. ولی مدیر ساختمان می‌گفت: که همین، حق پدر آرنو است. و اضافه کرد، که ما روش‌های زیادی را با مردم امتحان کرده‌ایم، ولی کباب کردن دست، از همه مفید تر بوده‌است و می‌گفت که این روش، مخصوص پدر و مادرهای خیلی بد و غضبناک است، که فکر می‌کنند، باید بچه‌های‌شان را اذیت کنند. ولی بهتر است که شما هرچه زودتر از این‌جا بروید. زیرا که آرنو دادو فریاد او بلند خواهد شد. پتر مثل دیوانه‌ها از ساختمان بیرون دوید و به خیابان رسید.

مأمور پلیس گفت: او دیگر نمی‌داند که چه باید بکند. پتر را دوباره روی پله‌های خانه‌شان نشانند، باد اتومبیل را خالی کرد، وقتی که اتومبیل دوباره کوچک شد، آن را در جیبش گذاشت و رفت.

پتر کوچولو دوباره روی پله‌های خانه‌شان نشسته بود و خوشحال به نظر نمی‌رسید. بوی خوش کیک تخم مرغی از سوراخ کلید به دماغ پتر می‌رسید، و شکم او را مثل یک سگ هار، به قار و قور انداخته بود. پتر هم بیشتر و بیشتر غمگین و ناراحت می‌شد. هیچ‌جا نتوانسته بود مادرش را پیدا کند. مادرش کجا بود؟

به نظرش می‌رسید، که ساعت هاست که انتظار مادرش را می‌کشد...

بعد صدای در خانه از پائین به گوشش رسید، و او فکر کرد که مادرش آنجاست. صدای قدم‌های سنگینی به گوش رسید، مثل این که کسی یک پیانو را به دوش گرفته و حمل می‌کرد. بعد سرو کله پستیچی پیدا شد. پستیچی کارتون بسیار بزرگی را کنار در گذاشت و پرسید: "مادرت خانه است؟"

پتر در جواب پستیچی گفت: "نه، خانه نیست. این چیست، که برای ما آورده اید؟"

پستیچی نمی‌دانست، که در درون کارتون چیست. باوجودی که خیلی دلش می‌خواست، که بداند. روی جعبه، با خط درشت و رنگی نوشته بودند: "احتیاط! موجود زنده!"

## مامان جون روزت مبارک!

شینم ناصری

مرده نگاه دل‌سوزانه‌ای به او کرد و چند شاخه‌ای از گل‌هایش را خرید. هنوز چند شاخه گل باقی مونده بود. فکر کرد که اگر همه را نفروشد، نامادریش دوباره کتک‌اش خواهد زد. در این لحظه یه دختر بچه‌ی هم سن و سال خودش، که دست در دست مادر داشت، از کنارش رد شد. دختر به مادرش گفت:

- مامان فردا روز مادره. برات چی بخرم؟

پریچهر نگاهی به خودش کرد و نگاهی به اون دختره انداخت، که کلاه و شال قرمز پوشیده و با پوتین‌های قرمز رنگ از کنارش رد می‌شد. به خودش فکر کرد، که موهایش شلوغ و آشفته و کفش‌هایش پاره بود و وقتی بارون می‌اومد پاهایش خیس می‌شد. پریچهر در حالی که در

پاییز سردی بود. یه دختر بچه‌ی هفت - هشت ساله توی خیابان گویی به دنبال گمشده‌ای می‌گشت. روسری چرک‌تابی موهای طلایی‌اش را می‌پوشوند. چشمان به غم نشسته‌اش رنگ آسمان آبی در روزی مه آلود را داشت. دختر، که پریچهر نام داشت، با پدر، مادر، خواهر و برادرش در یک اتاق زندگی می‌کردن. نامادری با او رفتار نامناسبی داشت و مجبورش می‌کرد روزانه در خیابونا گل بفروشد.

پریچهر چند روزی به خیابان رفت تا گل بفروشد، ولی مشتری برای گل‌هایش پیدا نکرد. یکی از این روزا وقتی که به خونه‌اش برگشت، نامادریش وقتی دید که گل‌ها هنوز تو دستشه، کتک‌اش زد و پرسید:



این هوای سرد خود را مچاله کرده بود، دلش به حال خودش سوخت. اشک تو چشاش جمع شد. توی دل کوچک‌اش گفت:

- من که مادر ندارم تا برایش چیزی بخرم.

اون وقت نگاهی به گل‌های دست‌اش کرد و گفت:

- منم این چند شاخه گل رو که مونده به سر قبر مادرم می‌برم. بذار نامادری هر چی می‌خواد بگه.

پریچهر در سرمای پُر سوز خود را به قبرستان رساند. در کنار گور مادرش نشست و گفت:

- مامان جون فردا روز مادره. من هم این گل‌ها را برای شما آوردم.

و اشک از چشمان زیبایش جاری شد. در دل حق کنان گفت:

- مامان جون روزت مبارک!

- چرا گل‌ها را برگردوندی خونه؟ مگر بهت نگفتم، که بفروشی تا واست کفش بخرم؟

پریچهر گریه کنان جواب داد:

- آخه کسی نمی‌خره. هوا سرده، کسی از خونه بیرون نمی‌یاد.

صبح روز بعد جاش رو عوض کرد. رفت یه محله‌ی دیگه. سر خیابان کنار یه ماشین پارک شده ایستاد و داد زد:

- گل دارم، گل. تو رو خدا گل بخرین. آهای گل نمی‌خوانین؟ گل مریم. گل نرگس. این گل‌ها خیلی قشنگن.

هیچ کس به حرف‌هایش گوش نداد تا این که صاحب ماشین پارک شده برگشت. پریچهر با تمنا به او گفت:

- آقا گل نمی‌خوای؟ بیا برای همسرت گل بخر. آخه فردا روز مادره.

## قصه‌های مادر بزرگ



### مرد و دوچرخه‌ی ستاره‌ای

جنس ستاره است، غیب شود؟  
 بع بعضی کرد، که نه! و گفت: علف را فراموش نکن. به عوض این  
 فکرها، برایم علف پیدا کن که خیلی گرسنه‌ام.  
 نگاهی به دور و برم کردم. هیچ کس نبود، که بشود از او پرسید راه  
 چشمه‌ی روشنایی از کدام طرف است؟  
 صبح شده بود. آفتاب صمیمانه می‌درخشید. یک لحظه به خودم گفتم،  
 آیا چشمه‌ی روشنایی همان خورشید گرم و صمیمی نیست؟  
 بره‌کم در آمد که هست، اما علف را که آب‌یاری نمی‌کند. فقط گرم  
 می‌کند و به رشد آن کمک می‌کند.  
 و در چشمانم زل زد و ادامه داد: خورشید منبع روشنایی است. همه‌ی  
 چشمه‌های روشنی از او نیرو می‌گیرند، اما چشمه‌ی روشنایی من با  
 آفتاب فرق می‌کند.  
 داشتم از دستش کلافه می‌شدم. نه تنها فکرم را می‌خواند؛ که حرف  
 هم می‌زد. بره‌ای که از جنس ستاره باشد و بتواند هم آدم بشود هم  
 مروارید، غیر از این هم نمی‌تواند باشد.  
 نگاهی به آسمان انداختم. نور خورشید چشمم را زد.  
 چاره‌ای نبود، باید دنبال چشمه می‌گشتم. از تپه که گذشتیم، دریا  
 موج در موج، بی کران و آبی و زیبا مثل فیروزه‌ای درشت بر گردن  
 سفید و شنی ساحل می‌درخشید.  
 تمام روز را به دنبال چشمه گشتم. از خستگی پاهایم یکی شده بود  
 و پای دیگرم را نمی‌توانستم زمین بگذارم. گفتم باید به خانه برگردیم،  
 فردا دوباره خواهیم گشت.  
 در را که باز کردم. پسرک کاکل زری داد زد: مادر بزرگ کویی؟  
 یعنی کجایی؟  
 بره از دستم در رفت. پسرک دستی به سر بع بعضی کشید و یک مشت  
 علف تازه جلوی دهنش گرفت.  
 شب شده بود. به آسمان نگاه کردم. مرد ستاره برایم دست تکان داد.  
 عجب ستاره‌های درشتی.



توی یک جاده‌ی شنی قدم می‌زدم. تنهای تنها، و فکر می‌کردم که  
 این جاده از دریا آغاز شده یا پایانش به دریا می‌رسد؟ نکند دریا همین  
 نزدیکی‌ها باشد؟ شاید پشت آن تپه‌ی کوچک؟ شب بود و نمی‌شد  
 درست همه‌جا را دید. به آسمان نگاه کردم. غرق ستاره بود. انگار  
 کسی مشت، مشت ستاره‌های نقره‌ای را بر دامن شبق رنگ آسمان  
 پاشیده بود. ستاره‌های درشت و روشن، ستاره‌های ریز چشمک زن.  
 همین طور که به آسمان نگاه می‌کردم، یک دفعه از تعجب سر جابم  
 میخ‌کوب شدم. درست وسط آسمان یک دوچرخه از آن مدل‌های  
 قدیمی با ترک و زین بزرگ دیدم که مردی با یک کلاه شاپو، با پشت  
 کمی خمیده، و بارانی بلند آن را می‌راند. نه، بهتر بگویم، مردی از  
 ستاره با یک کلاه شاپو، پشت کمی خمیده، و بارانی بلند از ستاره آن  
 را می‌راند. او این را هم بگویم، که فاصله‌ی ستاره‌ها از هم فضای  
 باز و متن شبق رنگ آسمان بود. مرد و دوچرخه طرحی ستاره‌ای  
 بودند، اما زنده و در حرکت.  
 شروع کردم چشم‌هایم را باز و بسته کردن، که ببینم خوابم یا بیدار؟  
 نه! خواب نبودم و رویا هم نبود.  
 حالا مرد و دوچرخه‌ی ستاره‌ای به وسط آسمان رسیده بودند. هر  
 چند که مرد دوچرخه سوار رو به جلو داشت و فاصله‌ی ما زیاد بود  
 و صورتش را درست نمی‌دیدم، اما تبسمش را دیدم. گویی به من  
 می‌خندید، که باورش نکرده‌ام. در حال رد شدن از بالای سر من،  
 دستش را به درون جیب بارانی‌اش کرد و چیزی را برایم پرت کرد.  
 فکر کردم ستاره است. از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. اما هر  
 چه که نزدیک‌تر می‌شد، شبیه دانه‌ی برف می‌شد. دستم را گرفتم  
 جلوی چشمم و فکر کردم از آسمان پُر ستاره که برف نمی‌بارد. درست  
 شکل برف بود، اما به دستم که رسید یک دانه‌ی مروارید درشت  
 شد. دستش که زد، چرخید و چرخید و یک بره‌ی کوچولو شد،  
 که سرش از تش بزرگ‌تر بود. خیلی هم خوشگل. خواستم بوسش  
 کنم، آدم شد و پرید روی یک موتورسیکلت و راه افتاد. داشت دلم  
 براش تنگ می‌شد، که دوباره بره شد و گفت: علف می‌خوام. گفتم:  
 فکر می‌کنم نزدیک دریا باشیم، اگر علف این‌جا گیر نیاید، باید از  
 بازار سبزی تازه برایم بخرم. سر زیبا و سفیدش را به علامت نه  
 تکان داد و گفت: من فقط علفی را می‌خوام، که از چشمه‌ی روشنایی  
 آب‌یاری شده باشد و شب‌نم محبت بر روی آن باشد.  
 ای داد، ای بیداد، همچو علفی را چطور پیدا کنم؟ بره‌ی کوچولو با  
 چشم‌های زیبا و بی‌گناهی نگاهم کرد و گفت: اگر بخواهی، می‌ایی.  
 بغلش کردم و به راه افتادیم. هوا روشن می‌شد و ستاره‌ها ناپدید.  
 ترس برم داشت که: نکند خواب باشم و با اولین اشعه‌ی خورشید  
 بیدار شوم؟ بره‌ی کوچولویم سر پشمالودش را به دستم مالید با زبان  
 کوچکش دستم را لیسید، که یعنی نه! بیداری و من هم کاملاً واقعی  
 هستم! باز نگران شدم که نکند با طلوع آفتاب بره‌کم، که حتما از

## خواب آلود!

خانم گرگه نی نی کوچولویش را نشانم داد و گفت: تازه دنیا اومده، سردشه، میشه یه ذره بغلش کنی؟ یا ببریش زیر لحافت؟ داشتم فکر می کردم «اما منو می خوره این گرگه»، داره گولم می زنه که فرار نکنم. عروسک پارچه ای ام گفت: گرگ تو کتاب قصه، که آدم خور نیست. باورم نمی شد. گرگ ها همیشه و همیشه در قصه یا در حال بع بعی خوردن اند یا خرگوش می خورند یا دنبال شئل قرمزی می گردند. وای به حالم که امروز بارانی آلبالویی رنگ تنم بود. به خانم گرگه با کمی ترس گفتم: لحاف من کوچک است، زیر آن برای دو نفر

توی شهرکویری ما، بوی بهار را از اواسط بهمن ماه می توان شنید. از باز شدن شکوفه های صورتی بادام که گاهی درست میان دانه های درشت و آبکی آخرین برف های زمستان، یا تگرگ هایی که به قول مادر: دانه های گردنبند ننه سرمایند که از غصه ی دیدن عمو نوروز پشت پنجره ی خانه اش، آن را پاره کرده است. خود نمایی می کنند. این روزها را روزهای زاییدن گرگ ها هم می گویند. آفتاب بهاری گرم و رخشان پس از رگبار، گرمای مطبوعی دارد. بوی نان تازه که از نانوایی سر گذر بیرون می زد، تمام محله را پر کرده بود. وارد شدم،



جا نیست. ناگهان سردم شد. خانم گرگه لحافم را دزدید بود. صدای مادر را شنیدم، که می گفت اذیتش نکنید هوای بهاره، بچه م خسته شده تو مدرسه، چرتش گرفته. برادرم می گفت: خواب آلود جان چهار فصل برایش فصل خوابه. زمستان، عین خرس؛ خواب بهار، خواب آلودگی بهاری؛ تابستان، از گرمای شدید بیرون و خنکی سایه بان ها و نرمی رو اندازها و خنکی هوای بالاخانه و باد مرطوب و خنک کولر؛ پاییز، دل گیری غروب ها. واقعا که.

\* \* \*

خانه پر بود از بوی اولین سری شیرینی پزی های مادر برای عید. بوی چوب بخاری دیواری و بوی غذا. مادر با خوشرویی خوش آمد گفت و اضافه کرد: بدو مادر، بدو به اتاقت، برو بوی هل و گلاب این شیرینی برای تو خوب نیست. و اضافه کرد: غذا که حاضر شد صدات می زنم. به اتاقتم. کتاب تصاویر حیوانات را برداشتم و شروع کردم به ورق زدن. به عکس گرگ ها که رسیدم، یادم آمد این روزها درست وسط هوایی که برف و باران و تگرگ و آفتاب را با هم دارد، بچه هایشان دنیا می آیند.

### DARVAG

Journal for Children  
No.25 - December 2010

Editor: Susan Bahar

Adress: Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

www.darvag.com

E.mail: darvag\_darvag@yahoo.com

Tel: (046) 72- 25 15 757

Postgiro:1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

# آبشار

شبایی که ماه میون آسمونه  
تو قاب گرد پنجره پیشای من مات می مونه  
دلج ولی پر می کشه، می پزه تا باج فونه  
مٹ ستاره میشه دل  
از تکون های دلهره  
انگار که سوسو می زنه  
پاهاج یهو راه می کشه،  
تا جا داره دراز میشه  
پا نیس دیگه، نردبونه  
از ماه بالا میره منو،  
اونجا می گیرم می شینم  
نمی دونی چه چیزایی  
از اون بالاها می بینم  
بهاره ی کوچیک و ناز  
پشت دریچه گریونه  
کتک فورده و ترسیده  
می فواد بره از این فونه  
اونورتر تو کارفونه  
پسرک آواز می فونه  
دستای سرد و کوچکش  
زیر فشار زبر کار  
زخمی شده، انگار فونه  
ستاره اشک میشه و اشکم ستاره  
از تو برفای آب شده  
آبشار شاد،  
آوازه فوان  
از روی کوه میشه روان  
با زمزمه ش به من میگه  
غمه نفور  
اشک تو نیس راه چاره  
پاشو بخند، دستای ما توی کاره.